

دلووشته فریاد لیلی

دلووشته فریاد لیلی به قلم حدیثه شهبازی



کاری از مجموعه پاتوق رمان

دلووشته فریاد لیلی

شناسنامه اثر:

ویراستار:

هلپا فکوری

منتقد نهایی:

آرشادیر سرمست

طراح جلد:

ریحانه اسفندیاری

کیبست:

ماه بانو

مشخصات اثر:

نام اثر:

فریاد لیلی

نویسنده:

حدیثه شهبازی

ژانر:

عاشقانه

تگ:

(حرفه‌ای)

تعداد صفحه:

(10)

مؤسسین مجموعه: علیرضا کیانی و نسترن آقازاده

(بسم الله الرحمن الرحيم)

مقدمه :

آدمها فقط آدم هستند؛ نه بیشتر نه کمتر!
اگر کمتر از چیزی که هستند نگاهشان کنی، شکسته می شوند
و اگر بیشتر از آن حسابشان کنی، خودشان تو را می شکنند.
بین این آدمها فقط باید عاقلانه زندگی کرد نه عاشقانه؛
مگر نشنیده‌ای که مجنون تمام قصه‌ها نامردند؟!
او هم این گونه است!؟

بیست و یکم اسفند.

این پایان کار زمستان است اما همچنان، هیچ کلمه‌ای با حقیقت نمی خواند. به طور
مثال در همین لحظه، قدم‌های من به سمت خانه‌ام کشیده می شوند ولی این فقط
ظاهر امر است؛ واقعیت این است که برای من مقصدی جز محبسی که خاص خود من
ساخته شده، وجود ندارد. زندگی کردن در این قفس به آن سبب مشکل است که به
چشم دیگران، فقط یک خانه‌ی معمولی در دورترین نقطه‌ی شهر است؛ در واقع کسی
جز من حصارهای سر به فلک کشیده‌اش را نمی بیند پس مسئله‌ی فرار از زندان به طور
کلی منتفی می شود.

اما شاید انسان تنها موجودی باشد که بی پروا در اعماق تاریکی وجودش، از چیزی که
دیگر وجود ندارد، لذت می برد و متاسفانه، من هم یک انسان هستم!
انسانی متضاد با جوش و خروش اطراف که یقین دارد در تمام دوران طولانی و

تاسف‌آور تاریخ بشر، چیزی وحشتناک‌تر از تنهایی وجود نداشته است؛ به این شکل که تنهایی بر من چنان نفوذ دارد که هرگز خطا نمی‌کند؛ پس اگر این لکه‌ی ننگ باعث لذت من است، چه فرقی می‌کند که مقصدم کجا باشد؟!

حتی نمی‌شود به پشت سر نگاه کرد. در حقیقت، تمام این تلخ مزاجی‌های حاصل از ذهن شیطانی و تاریک من، از آن جایی منشا می‌گیرد که تنهایی، دلتنگی می‌آورد؛ دلتنگی، دلگیری و در نهایت دلگیری موجب مرگ است؛ در همین اوصاف، به نظر می‌رسد که من یک جسد متحرک با تمام مشاعر یک انسان زنده هستم که نمی‌داند حالش را چگونه توصیف کند و فرق بین دلگیر بودن با گیر بودن دلش را نمی‌فهمد. آیا هم‌اکنون در آخرین خیابان باقی‌مانده تا خانه می‌توانم فریاد بزنم؟!

ولی واقعا می‌شود فریادِ برگی در حال سقوط را شنید؟
با این اقبالِ کج و معوج، حتی اگر کسی در تاریکیِ بن‌بستِ نبشِ خیابان نه فقط برای من، حتی به جهت رشد انزوای خود در کمین باشد و فریادم را بشنود، خیلی زود آن را به فراموشی می‌سپارد؛ درست مانند فریادِ جیرجیرکی گرفتار در لولایِ در که سال‌هاست مرگ در او مرده است.

از همین رو تسلیم این باور هستم که " انزوا " واقعا عجیب‌تر و البته دردناک‌تر از آن است که نشود برای باعثش، نفرینی نوشت. هر چند فاجعه آن جاست که در مظانِ اتهام " علاقه‌مند بودن به باعثش " قرار گرفته‌ام!

به این شکل عجیب که گاهی سکندری خورده و در عمق چند صد متری‌اش غرق می‌شوم، حضورِ مداوم کسی برای من قابل تحمل نیست و درد می‌کشم اما همه چیز لذت‌بخش است.

در دور افتاده‌ترین قسمت از یک کافه‌ی شلوغ، دختری سیگار به ل*ب، خیره به سندلی خالی روبه‌رو، حتی دیگر نمی‌تواند گریه کند؛ حتی دیگر نمی‌توانم گریه کنم! انگار که سنگِ گور خود هستم. هیچ روزنه‌ای برای عشق یا نفرت، به طور خاص یا کلی وجود ندارد.

به این شکل که گرچه باران می‌بارد و در تنهایی غوطه‌ور شده‌ام، گرچه هر چیزی که می‌نویسم، نامعقول و دل‌مرده تلقی می‌شود اما باز هم در این تنهایی، هیچ‌گونه احساسی نسبت به آنچه تحقیرآمیز یا غم‌انگیز باشد، ندارم. به هر حال، تنهایی گذشته از هر چیز، جزوی از وجود من است؛ شاید که من فقط از استخوان تشکیل شده‌ام!

زمستان جان داد و ختمِ او را تحویل کردند اما هنوز در سکوتِ گوش‌خراش خیابان، پیرزنی جوان، قدم‌زنان ایستاده؛ زندگی برایش درست مانند خرده شیشه‌ای که زیر پوست دستش جا مانده، در جریان اما دردناک است. و من، حقیقتاً چه زندگی بی‌روحو را می‌گذرانم؛ با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم، خودم را تا حد بی‌عاطفگی محض از همه کنار کشیده‌ام، همه را با خود دشمن کرده‌ام، اما حتی نمی‌خواهم راجب آن حرفی بزنم!

چه اهمیتی دارد؟ می‌توانم در همین خیابان، یک "او" را پیدا کنم اما اگر این چنین سرد و غم‌زده در مقابلش بایستم و از غمم برایش بگویم، چیزی می‌فهمد؟ همچنان که وقتی حرف از جهنم می‌شود، هیچ درکی از گرما و دردناک بودنش نخواهد داشت. به همین سبب، من می‌مانم و فریادهای بی‌صدای درونم؛ و یک خیابان. چرا باید مدام از "خیابان‌ها" حرف بزنم؟!

اگر روی س*ی*نه‌ی سنگی خیابان قدم نزنم، پس باید با دردی که فصل‌ها را نمی‌شناسد، با خونی که بند نمی‌آید، با زخمی که تبدیل به حفره‌ای عمیق شده و می‌توان در آن درختی کاشت، چه کنم؟! چطور می‌توان پرسه زدن در خیابان را فراموش کرد و گفت: "اندوه‌گینم و مرگ کاری نمی‌کند؟! " هیچ کدام ساده نیست؛ محض همین خاطر است که انگار دلم، شاخه‌ی شاتوتی است که باد، خورش را به در و دیوار پاشیده؛ اما مدام ل*ب می‌زنم: " خوبم، خوشم؛ کجام؟ هیچ‌جا!"

حالا، نیمه شب است یا نزدیک سحر؟ نمی‌دانم! در این حوالی، هر آدمی می‌تواند ساعت و ثانیه‌ها را به راحتی گم کند، هر آدمی در شکل و شمایل من! منی که فکر می‌کردم زندگی در دنیایی که کنارم خالی باشد، عجیب است؛ خالی از این بابت که همه هستند و هیچ کس نیست. با این حال، انگار خیلی وقت است عادت کرده‌ام تنها با " اسم‌ها " زندگی کنم، نه خودشان! اما اگر عادت کرده‌ام، پس چرا دیگر خانه جایی برای من ندارد؟ دیگر دارد باورم می‌شود که کسی را نمی‌شناسم و حتی قابل شناخت هم نیستم! من می‌خواهم که ما بین تقلاهایم، نفس بکشم. مانند هشت میلیارد آدم دیگر، دست به دامنِ ضخیم پنجره که نور را برایم حرام کرده، می‌شوم. گاهی وقت‌ها پنجره باز می‌شود؛ اما هوای تازه داخل نمی‌آید. قاصدک‌ها، طوری در هوا سرگردانند که انگار هیچ پیغامی به مقصد نمی‌رسد. پنجره باز است؛ اما نسیم داخل نمی‌آید؛ پنجره از کار افتاده و من، برای هزارمین بار به خیابان پناه می‌برم!

با از دست رفتن پنجره‌ها، به نظر می‌رسد با آن هشت میلیارد هم‌نوع خود فرق دارم؛ نه به آن منظور که شاید هیچ همتایی نداشته باشم؛ اما تصور می‌کنم وجه تشابه بیشتری با هوای تهران به نسبت آدم‌هایش دارم.

منم، باران‌زده‌ای که همچنان آلوده است؛ اما تضمین می‌کنم هیچ کدام از آن سی و چند نفری که امروز از کنارم عبور کردند، اهمیتی به ما، من و این شهر بیچاره، که نفس‌های آخرمان را زیر این دوده‌های سیاه می‌کشیم، نمی‌دهد.

من، به تمامی سایه می‌پوشم. همین‌طور می‌شود که تردیدها از بین رفته و گمان می‌کنند با کشیدن بغض به دور گلویم، خوشم!

پس هیچ راهی وجود نخواهد داشت و نمی‌توان به کسی فهماند که به هنگام عدم حضور کسی، آن کسی که باقی‌مانده از پا در می‌آید و این، خوش بودن ندارد. همه چیز فقط تظاهر است!

فی‌الواقع در این روزها دریافت فهم، شبیه معجزه شده و من در دنیایی بدون اعجاز، به گونه‌ای آشفته و پیچیده شده‌ام که انگار در زیر آسمان ونگوگ زندگی می‌کنم؛ و هیچ برنامه‌ای جز گذاشتن قرارهای متعدد با ذهنم در بالاترین نقطه‌ی این شهر، جایی که "سکوت" حاکم مطلق است، ندارم!

از همه‌ی این‌ها بگذریم، چرا باید زیر تیغ تظاهر گردن گذاشت و آخ نگفت؟ برای چه چیز یا بهتر است بگوییم برای چه کسی؟ درد اصلی چیست؟ شاید که دلتنگی. نمی‌دانم، تا به آرام و قرار می‌رسم، کلمات گریه سر می‌دهند. بیچاره ریه‌هایم! تاوان دود شدن دلتنگی‌ام را پس می‌دهند تا هرگز به زبان نیاید.

تا به حال که مثمرِ ثمر واقع شده، چرا که زخم این تاوان به قدری چرک‌آلود و خونین

است که اگر خودِ زبانم هم بخواهد، دیگر نای چرخیدن ندارد!
اما مگر " دلتنگی " امان می‌دهد؟ ناگریزم می‌کند که پایِ خودنویسم را به میانه‌ی
میدان باز کنم. به هر حال، دنیا آن قدر هم که به جانم نق می‌زنیم، بی‌رحم نیست؛
لااقل یک نفر پیدا می‌شود که در این خیابان، عطری شبیه به من را بر روی پیراهنش
زده باشد یا از طعم تلخ نوشته‌هایم خوشش بیاید!

من که پیدایش کردم؛ او را به گوشه‌ی دنجی کشیده، خواستم که روبه‌رویم بنشیند و
چند خط زهرمار نوش جان کنیم!
همیشه این خواسته به مزاجش سازگار است. نمی‌خواهم خسته‌اش کنم، عجله را خرج
کارهایم کرده و کاغذهایم را به اسارت در می‌آورم. ابتدا نام خدایم را بنویسم یا نام او
را؟! گاهی با هم اشتباهشان می‌گیرم. به هر حال، سرم را به زیر انداخته و به اختصار
می‌نویسم:

-من اگر لیلی باشم، پس از کدام راه مجنونم خواهد رسید؟! قابل کتمان نیست، من
هم دروغ نمی‌گویم. میز هم اگر بودم، خاک می‌گرفتم از این سکون و تنهایی! باید
بگویم بیا و روی من دست بکش، نگذار خاک بگیرم. واقعا نمی‌دانی دور مانده‌ای و
معشوقه‌ی بیچاره‌ی تو افسردگی دارد؟!!

حقیقت این است که تو را ندیده و در آغوش نگرفته‌ام. با این حال دوستت دارم چرا که
برایت نوشتم، برایت خواندم و برایت خندیدم؛ از همین رو مدعی هستم که دوستت
دارم و تو دوری!
امروز، دستِ خودم را گرفته و به پارک خلوتی بردم، وقتی که حواسش نبود، رهایش
کردم؛ چیزی که تو را نداشته باشد، رها کردنی‌ست.

این را هم بگویم که امروز، عجیب هوای آغوش داشتم. می‌خواستم گم شوم در میان بازوانی که می‌فهمد معنی بغضم را.

پس تو، بارِ دیگر عزیزدلم، آغوش باش و مرا به اندازه‌ای که دوستت دارم، بغل کن. بدون آن که حرفی میان ما رد و بدل شود که دیگر حرف زدن، فایده‌ای ندارد. می‌خواهم فقط نگاه باشد و نفس؛ زندگی آن قدرها هم که در ذهن ماست، دوام نمی‌آورد!

می‌خواهم بدانم که تو کجایی؟ در گستره‌ی بی‌مرز این جهان، چطور پیدایت کنم؟ تهران بدون تو، عجیب کسل‌کننده و باعث خستگی‌ست؛ تو در این خانه نیستی و گویا من هم از این شهر رفته‌ام.

جایی دورتر از خودم، به تماشای کسی که جای من زندگی می‌کند، ایستاده‌ام؛ چه بی‌رحمانه تنه‌است و چه به ناچار قوی!

او چنان شجاع و ساکت است که گاهی فراموش می‌کنم رنج می‌کشد. میان استخوان‌هایش، خرد شده اما به تو فکر می‌کند، مانند خدا به محبوب‌ترین بنده‌اش!

به راستی که روزها، به تاریکی شب‌ها شده‌اند، بدون آن که بدانند ماه، از میان چشم‌های تو طلوع می‌کند و خورشید، در میان ل*ب‌هایت اعدام می‌شود! بی‌تو، تمام سازهای جهان با من، ساز مخالف می‌زنند و همه‌ی رنگین‌کمان‌ها، خاکستری‌اند.

دارم از جهان دور از تو می‌گویم؛ جایی که به جای گرد و خاک، خروارها خاکِ غم به روی تاقچه‌های خانه نشسته اما با این حال، می‌گویند که با نبود تو کنار آمده‌ام. بله، کنار آمده‌ام؛ همان طور که نهنگ‌ها به کنار ساحل می‌آیند!

در غیاب تو، دیگر نمی‌شود هیچ معنای تازه‌ای به کلمات اضافه کرد اما آیا وجود تو، خود به تنهایی برای من سعادت بزرگی نیست؟ به این شکل که در دنیایی که تو در آن حضور داری، می‌توانم دوستت داشته، به قصه‌ها رفته و اسمت را درون قلبم خالکوب کنم.

من می‌توانم در یک شهر کوچک از خواب بیدار شده و بوی تنت را با خودم به میان آدم‌ها ببرم. می‌توانم برای پیراهنت، رقصی اختراع کنم که انگار یک اسب وحشی تمام شب را پرواز می‌کند!

در آخر، با تصور این که تو دوستم داری، می‌توانم قبل از این که غرق شوم، روی سنگ‌های ساحل لیلی بازی کرده و یا ترس از ارتفاع را کنار بگذارم، چشم‌هایم را بسته و به داخل دره‌ی عشقت، بپریم! اگر تو دوستم داشته باشی، خودت را به من می‌رسانی و من، تمامم را فدایت می‌کنم.

به آخر جمله که رسیدم، جان خودکارم در آمد و انقضای جوهرش، کلماتم را در نطفه خفه کرد. گویی بر خلاف من، از نوشتن خسته شده که ترجیح داده است رفیق نیمه راه باشد. جای هیچ شکوه و شکایتی نیست؛ به هر حال در این حوالی، فقط من آن قدر دل‌بسته هستم که می‌بینم که بعد از هر بار خیره ماندن به او در کنج تصوراتم، خودم می‌روم اما سایه‌ام با من نمی‌آید!

بعضی از روزها، این شیفتگی آن قدر ادامه پیدا می‌کند که هوس می‌کنم او را از ذهنم بیرون کشیده و ببوسم؛ بدون شک در آن روز، جانم به لب‌هایم خواهد رسید! افسوس که فایده ندارد. هر چقدر هم که گره‌ی انگشتانم کور باشد و نفس خودکار نیمه جان را در میان دستم بند بیاورم، باز هم خیال نوشتن ندارد! این طور می‌شود که

روزهای آتی زندگی‌ام، تشنه‌ی ادامه‌ی این نامه خواهند بود و من، چه نقشه‌ها که برای به صف کردنِ جملات نمی‌کشم! در هر صورت، تقدیرِ دلخواه این است که یک روز عصر، روبه‌رویم بنشینند و تمامشان را بخوانند.

نمی‌دانم تا آن عصر، چقدر باقی مانده یا که رنگ و بویش پاییزی است یا بهاری؟ اصلا در تقویمم وجود دارد؟!

بارز است که ذهن من، میدان نبردی شده است، محکوم به تحملِ جدالِ بین " امید و علاقه " و " غم و تنهایی " ! این کشمکش‌ها، خسته‌ام می‌کند و سرم را سنگین؛ آن قدر که هیچ رغبتی برای بلند کردنِ سر و دیدنِ صندلیِ خالی روبه‌رو، نداشته باشم. شاید همه چیز شبیه به یک اجبارِ ابدی‌ست؛ در حقیقت، من دچار اجبار شده‌ام اما این، نمی‌تواند دور از میل باطنی‌ام باشد. پس این بار، سرم را بلند کرده و نفسم بند می‌آید. باز هم آن صندلی، درست در مقابل چشمانم؛ که دیگر خالی نیست! به یک باره، تو روبه‌رویم هستی، مات می‌مانم و شاید دیگر نتوانم حرف بزنم اما امکان غرق شدن در چشم‌هایت را داشته باشم. راستی، من اگر عاشق نبودم، تو همچنان زیبا بودی؟!

بیست و یکم فروردین ۱۴۰۲

۱۶:۱۶

[پاتوق رمان]

